4

387. POLYBE. H
Vi[illegible] Thuilier, enrich[illegible]
revue, corrigée et augmentée
full and double-page copperpla

388. POMET (PIERRE). Histoire Gé
numerous illustrations. Folio,

L.H.N. - a. [illegible]

Book of Poems. *Beautifully written*
fine oriental glazed paper. Decorative
BLUE *at top of first page. Every page*
rnaments and some headbands in pink
Each page with gold band and colored
2mo, original leather.
stencil stamp on first fly-leaf bearing date

40- 380. PERSIAN MANUSCRIPT, ILLUMINATED. Book of Po
in Persian characters on 182 leaves of fine oriental
head-piece in BURNISHED GOLD AND BLUE *at top*
with band through center, small side ornaments and
and blue floral designs on gold ground. Each page w
ink margins, floral tail-piece at end. 12mo, original

A charming Persian book of verse with stencil stamp o
1829 (?).

42.50

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند

میکند حافظ دعای بشنو و آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را ... که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم ... مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی ... رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی ... تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی ... به پیام آشنائی بنوازد آشنا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ... ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند حافظ
چه شود اگر زمانی
که ز هجر تست بر جان
بوصال بخش مارا

مرتبت در حقوق محبت هوای ما ... عشاق از دو دیده کنند ابتلای

آدم من از بهشت برین زان گزیده ایم — تا قدر تو همی نگرد در سرای ما

برگشته کرده ایم ز طوفان نوح را — موسی شعیب آن که ید بیضا عصای ما

انگشتری سلیمان دیو داده ایم — یعقوب چون نگاه کند در قضای ما

تا در عای ما یوسف مصری بقعر چاه ست — یونس به بطن گوید ثنای ما

اره تبارک ذکریا فرو کشتیم — یحیی کشتیم و دم نزند در بلای ما

دندان آن مصطفی اید و ست شکنیم — ایوب صابر آنکه برآمد در قهرهای ما

گاهی در افکنیم در آتش خلیل را — قربان کند اگرچه پسر در رضای ما

که زهر را نصیب تا حق حسن کنیم — گه تیغ بر حسین کند کبریای ما

نمرود از قدرت ما مملکت رسید — قارون غنی ز نعمت بی منتهای ما

شداد از نعمت چندان ساخته ایم — هشتم بهشت آورد اندر سرای ما

فرعون را نداده ایم اید و دشت زر — زیرا که او نهند سر در دعای ما

ما بر دریم دشمن و ما کشتیم دوست — کس را مجال نیست ز چون و چرای ما

بیگانه از چکار بود در بلای غم — کار از رسد که خاص بود در بلای ما

حافظ همیشه ناله — کند در بلای تو

باشد که خود علاج — کند در بلای ما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینه سکندر جام جمست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص حالت آرد پیران پارسا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا / یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل بناله در چمن آید بصبحدم / از وصل گل همیشود اندر خزان جدا

دنیاست باغ کهنه انسان چو گلبنند / هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کین جنایت جهان از کجا نمود — افسوس کز نکویست شود تن ز جان جدا
بسیار خفته اند درین خاک سیم‌تن — شاه عروس نازک چون گل ز جان جدا
هشدار پای بر سر آسودگان منه — شاهان بنجد خفته اند از جمعشان جدا
ترک هوا و حرص کن بهر وصال دوست — حافظا کنون شو از خانمان جدا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم — کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون — رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
در دل تنگت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی ز رو ماند به زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بر در میخانه خواهم گشت اینجا معتصم — چون خراباتی شده یار طریقت پیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد — حافظ خموش

رحم کن بر جان — خود بپرهیز کن از تیر ما

لطف باشد گر نپوشی از گداها روت را — تا بکام دل ببیند دیده ما روت را

کی ببندی ها روت در جاه بخدا اسیر — تا نقعی غنچه از حسن تو ما روت را

بوی گل بر خاست گویا در میان صبحدم — بلبلان بستند گویا دیده ما روت را

ما بحیا ها رو تیم ز ایم در بلای عشق زار — تا نکی هر گز نه بیند دیده ما روت را

میکشیم جور و جفاها بیت — ز هجران ای صنم

روی بنما تا ببیند — حافظ ما روت را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم برزده کاکل مشک افشان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / گر تو سرگشته شوی دایره امکان را

حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر / بر کشم این دلق ازرق فام را

دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکبار برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

صوفی بیا که آینه صافست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست است دام را

ما را بر آستان تو حق خدمت است / ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام / می است ای صبا برو

از بنده بندگی بر / سان شیخ جام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

ببین

ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکند عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد آر محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب ... که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

بکن بصحبت احباب آشنایی بخت ... بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ ... سماع زهره برقص آورد مسیحا را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا ... جان و دل افتاده اندر خال و زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند ... کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من ... ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب ... پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان علا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد ... یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

نیاز مطرب که دلخسته باد وی را ... شنیدم ناله دل سوزی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد
که بی تو نیست دیدم هیچ شبی را

چو شوقم دیده می در ساغر انداخت
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی
چو بنمودی پیاپی جام می را

عفاک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین خیرا

حریفی بد مرا ساقی که هر شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و دجی را

چو پنجه وا گشت قطا
ی شمار و

بیلچه مملکت
کاووس و کی را

نه در دنیای این پر فنا خواهم صفا فیها
بحمد الله که فارغ گشتم از دنیا و ما فیها

کند اطوار یار بی‌سا گر و لی آگه
مرا باور نمی‌آید که می‌بینم بیا فیها

خوش آن روز که بر رغم رقیبان نا میکنی
جفاهایی که میکرد با منی کردی تا فیها

لبش لعل سخنگوی دهانش مهر همی
کند وقت سخن طبع لطیفش منهگا فیها

بهر دیه‌های این سخنها / چون حافظ فتاد گشتند

که بیش از ما حریفان / دگر خوردند صهباها

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دایما می ناب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب

در میخانه بسته‌اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

تخت زرین زده است گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

از لا غم مخور که نا یحتسب / عاقبت بر گشته زچهره نقاب

لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر جان و سینه‌های کباب

با رخ ساقی پری پیکر / همچو عاشق بنوشن باده ناب

صافی

حافظا می نوش رندانه | فاتقوا الله یا اولوا الالباب

آفتاب از روی او شد در حجاب | سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ما و مهر بر بند و بحبس | ماه با مهرم چو یکجا بد نقاب

از خیالم یار لبشا ید نصیبی شکیب | گر در آغوشش نشینم شب بخواب

شاهدان مستور مستان کی | خانقه معمور و درویشان خراب

شور مستان که به بیند محتسب | در دم از میشان زند آتش بر آب

هر کرا از دیده باران می انگ | زیر دامان باده دارد چون حباب

از برای باده میباید زدن | محتسب را حد بجبد و حساب

خون دل در جام می مدم از سرشک | آبرو بر باد دادم از شراب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن | ترک ترکان خطا بود صواب

صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

در خیال لطف می شد ناطقه جان سالکان طبع
بر ضمیر برگ گل خوش می کند پنهان گلاب

شاهد و مطرب به دستافشان و پاکوبان به رقص
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خانه خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
گر ز چشم مست ساقی می برند احباب

تا شد آن نظم دری حافظ را کنون
می رسد هر دم به چنگ زهره گلبانگ رباب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمد الله نکو کردارم امشب

نمال

نهال [illegible] و اصلش برآورند
زبخت خویش برخوردارم امشب

بر آن عزمم اگر جوره میرود سر
که سرپوشش ازین طبق بردارم امشب

کند نقش انا الحق بر جبین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکوة حسن ده خویش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
چه شورست آنکه در سر دارم امشب

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش / زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است

ز رنگ باده بشوئیم خرقها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اکه

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد — که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و کاسهٔ حلبیست

هزار عقل و هنر داشتیم من درویش — کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار — به گریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت — بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیفست چو تو در خاکدان غم / زانجا باشیان علا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت

در روی خود بدیع الصنع خدا ببین / کآینه خدای نما میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

هر دمی غمی فرستمت و گو بیار / کین تحفه از برای خدا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

رفتی ز کنار من دلخسته زدم آه / تا جای که شد منزل و ماوا که خوابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

خوابم شد از چشم درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست درین شیوه که مست است شرابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

تا خوی عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

آنکه ناوک بر دلم از گوشه چشمی زند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

الحمد لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم — با دوست توان گفت که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
میل دل مجنون و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایاز است
بردوختهام دیده چو باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید — از قبله ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که من از سر جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست
توبه زهدفروشان گرانجان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست
باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود / بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست
ما نه مردان ریائیم و نه از اهل نفاق / آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

حافظ از چون و چرا
بگذر و می نوش دمی

نزد حکمش چه مجال
سخن چون و چراست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان‌بین باید
این کجا مرتبه چشم جهان‌بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

یا رب آن کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که دریاکشی آموخت خیالت
رهنمایش شده این اشک چو پروین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت اولی که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

گنه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گنه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو هیچ خواجه طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین | گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر باده مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس — ملامت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی — بجز بنای محبت که خالی از خللست

بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه‌بختان — بشست و شوی نگردد سفید این مثلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین حبابست

بر روی تو لاله ایست شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

اگر بلطف نخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست | چرا که وصف تو بیرون حد امکانست
بچشم عقل توان روی شناخت | که نور چهرهٔ خوبان قاف تا قافست
زند فروغ رخ دلارایی بر جوانان | که آن بیان بقانا کشف کشافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر | همان حدیث هما و طریق خطافست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | باری سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

الست که بابست ملاح بردمی ‌‌‌‌ — گوهر چه دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار ‌ — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست ‌ — احباب حاضراند باعدا چه حاجتست

حافظ تو صبر کن که هنر خود عیان شود ‌ — با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست ‌ — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود ‌ — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد ‌ — ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش ‌ — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست ‌ — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست ‌ — تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه روز الست / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

که نهادت همه نیست همین نیک نهاد / ور سرشتت همه نیست همین نیک سرشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

برو ای زاهد دعوت نکنم سوی بهشت / که خدا روز ازل از بهر بهشتم نسرشت

بکجا از خرمن هستی بتواند برزد خوشه — هر که در راه فنا در ره حق آمد گشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح — من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

راحت از عیش بهشت و لب حوری نبود — هر که او دامن دلدار ز دست بهشت

صوفی صاحب نفسی نبود زانکه چو من — خرقه در میکده ها در گرو باده نهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد — باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفت — سرم چون زلف او سودا گرفت

لب چون آتشش آب حیاتست — ز آتش آتشی در ما گرفت

همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفت

شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفت

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک / جهان در لؤلؤی لالا گرفته است

دوای غم بجز می نیست عاشق / از آن رو ساغر صهبا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سهی قد / بوصف قد تو بالا گرفته است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوت ما کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت   کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان   زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید   از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند   کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که جام زر بصباح صبوحی چون   چون باده تیغ زرافشان جهان گرفت

همت نگر که فتنه چه در عالم افگند   عاشق بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد   حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت   کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت   وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن جلوه داد باده که تقوی ز ره برفت   وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

22

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجر تو بسوخت | هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان | در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما | گل بی خار کجاست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ این ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام مستی
مست شد چون نیستش از عالم اسرار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام / قصر آن حور بهشت
شیوهٔ جنات تجری / تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

چند روزی که درین مرحله فرصت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که اگر نیک ببینی سرو روان اینهمه نیست

از تهیکاری ما هیچ مکن اندیشه و باک — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما
بر لبت چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان فدای تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم محنت ایام فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه صنع الهی است
حقا که چنینست و دگر روی و ریا نیست

زکی

نرگس طلبد شیوه ز چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده ضیا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
گفتم بجز از شیوه که من خسته بویم | اتباع بزرگان که هنر داد ز بها نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر | گفتا غلط ای خواجه در این عهد وفا نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت عالم | جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

گر بر سر ما فزند من شد چه بلاست | وز هیچ مهر نیست که مهری خداست
ای خواجه فرو برده بمجنون لاف عشق | فکرت بکن ز غیرت مردان عاشقست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت | در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسیکه چه گویست این چه کوست
با گفتگوی زلف تو دل را همیکشد | با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
هیچست آن دهان و نبینم از او نشان | مویست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام | زان بوی در مشام دلم هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بدست طالع بر بوی زلف دوست ... بر لبان تو دلی بر لب نشین نکوست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست ... که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق ... چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا ... که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا ... نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد ... زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ ارم ... چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت وصلتو سلیمانی یافت ... یعنی از وصلتواش هست کنون باد بدست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست ... بنوش باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
برو ملامت دردی‌کشان مکن زاهد | که بر من و در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه میبری ای سست‌نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خداداست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

آنکه در کعبه مقامش بود از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
هیچ طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که در عظم رمیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی لعل تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین دور کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات دعا اند ولی
منشاء آن بندگی حضرت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

چهرهٔ بخت که ظلمت برد از نه فلک
منظرش آئینهٔ طلعت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سیم و زر در کنف همت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند · مظهرش آینه طلعت درویشان است
بنده آصف عهدم که درین سلطنتش · صورت خواجگی و سیرت درویشان است
ای دل اینجا بادب باش که سلطانی و ملک · همه از بندگی حضرت درویشان است
حافظ از آب حیات ابدی میطلبی · منبعش خاک در خلوت درویشان است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست · مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا · وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست · وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست · افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
چون شمع و چو دین شب تا سحر چو درآید · ... چو پروانه تا روز زیبا بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید · ماه نو اگر خم شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ | هر چند نیاید باز تیری که بشد از شست

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بران چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحرآفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است

نه پنداری که جانسار رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است

چگویم وصف آن چشمی که او را | بخون من کمین ابرو زمین است

مشو حافظ ز بند زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دینست

ز جام عشق می نوشید حافظ | بدانش بی نیازی و مستی ازین است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست | زان تمنایی که دایم در دل و در جان ماست
مردم چشمم بخوناب جگر فرزندان ماست | غنچهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آبحیوان قطره زان لعل همچون جان ماست | قرص خور عکسی ز روی آفتاب تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین | بر من این معنی که ما زان وی او زان ماست
هر دلی را نیست اطلاعی بر سر اسرار غیب | محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گویی ای مدرس شرح دین مهوش جان ماست | دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
حافظا تا روز آخر | شکر این نعمت که از
کان صنم از روز اول | داروی درمان ماست
ساقی ام خضرست و می آب حیات | توبه از می چون کنم هیهات هیهات
باده تلخ از لب شیرین لبان | در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم از لطف | مردهٔ صدساله را بخشد حیات

روزی ما بین که در دیوان عشق / خبر فی هجرانه بارا برات

آب آتش بین یعنی نهر آب / حل نمیگردد مرا این مشکلات

فاتحه بر روح آن زندی که او / بر سر کوی معنا یابد وفات

حاصل عمر تو شد خط خیال / باده صافست باقی طرهات

الغیاث ای مایه جان الغیاث / کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همی بستیم لب از تشنگی / در لبانت آب حیوان الغیاث

ده که جان شربت دیدار تو / میکشد تلخی هجران الغیاث

بار گریه غرق در خون گشته ایم / لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد / غیر لعلت نیست درمان الغیاث

غمزه شوخ تو از راه ابل / میزند در دیده پیکان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا
گردنش گردم گردان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان فلک
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد
رشته تن گشت پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را مکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

یارم هوای آن بت عیاست الغیاث
دیگر دلم رمیده و نشنیده است الغیاث

آن دل که گنج عافیت بر گزیده بود
این دم بغم در درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همیشه بست
حیران کوی او شده سرمست الغیاث

عارف که غرق گشت بناموس و ننگ و نام
افتاده در ملامت سوداست الغیاث

از جان زار حافظ دلخستگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

ازانکه

ای آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج
سزد که از همه دلبران ستانی باج

بیاض روی تو روشنتر آمد از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر از ظلمت داج

بجوهر لعل لبت جان نغز ای مسیح
جز از لعل تو در دم نمیرسد بعلاج

لب تو خضر و دهان تو هست آب حیات
قد تو سرو و میان تو موی بر چون عاج

دو چشم شوخ تو برهم زن ختا و حبش
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

ازین مرض بتحقیق کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ
هوای چو تو شهی

کمینه ذره خاک
در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو نمود جاعل الظلمات ... بیاض روی تو بگشوده فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه از کنار روان ... که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیاتت که هست قوت روح ... وجود خاکی ما را ز دست لذت راح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات ... از آن کمانچه ابروی تیر چشم نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم ... اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو حافظ ... ز رند و عاشق مجنون کسی نیافت فلاح

پیاله حبت که با یاد تو کشیم مدام ... ز محتسب نترسیم باکی از اقداح

بداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس ... بداد کام من زاری و با هزار الحاح

دعای جان تو ورد ... زبان حافظ باد

مدام تا که بود دور ... صباح و مساح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح ... که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم | مقابل شب قدرست روز استفتاح

بیار باده که روز رستخیز خواهد نقد | هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست | که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو فارغی از کار خویش می‌ترسم | که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع | براحت دل و جان نوش در صباح و رواح

سبوی صبح چو خاطر فطرت | شبی بر روز آورد

که بشکفد گل تحقیق | ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دائم | بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان | اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائی است / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعدازین

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب کشت — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد — از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن — ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم مپوش زنهار زین خرقه می آلود — کان یار پاکدامن بهر عمارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز بالا — کان شمع مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب — هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

این شرح بینهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

الهی ده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر صباحت بهر کفارت آمد

بریده باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا که بر تو حور بهشت از رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بچیز خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

بکرد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

من نه تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا همه شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون بنشست
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله که صبا از تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذشت
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
ما همانیم که گفتیم همان خواهد بود

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پا تو بود ‌‌ سالها سجده صاحبنظران خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز ‌‌ تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که بشوق تو نهد سر بلحد ‌‌ تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط ‌‌ کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد فرماید ‌‌ زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ‌‌ چنان نماند چنین نیز نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم ‌‌ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را ‌‌ کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه ‌‌ که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر ‌‌ که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ صبحم بشارتی خوش داد | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود | که جام نوش که دوران جم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت که نقش نیک و بد است | که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر ای دل | که نقش جور و طریق ستم نخواهد ماند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک تاب نیست | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزان چهره چراغ افروزد | برق بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر ما زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
آنجوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مطرب با پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست
سرود حافظ

که شنید این ره
دلسوز که فریاد نکرد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر سینهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه بت من چو کله بر بستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
وانکه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد در ین مجلس تمکین و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان هر چه مرا بود ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد لب او بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است / وای ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شاده‌خواران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد

در هوای سرو قامت گفته‌ام
زنده رود آب کاران یاد باد

نیک در تدبیر غم بیچاره‌ایم
روز و شب زاران گلعذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر ازبهر

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که | داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش | بجفا بگشایند

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ | این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت در میخانه نمیدانستم | ببین که مستوری ما تا بچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش از غصه نخفتم | که حکیمی بشگفت
حافظ ار باده خورد | جای شکایت باشد

ترسم که اشک بر رخ ما پرده در شود | وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود
از قصر سلطنت که تو اش چشم منظری | سرها بر آستانهٔ او خاک در شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوتهٔ ما در کمر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل ز حد مبر گله از یار گو | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست | دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش | که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصه هجر که از دولت یار آخر شد
خار در سایه گل دولت خود خوش انگاشت | گل چو بر باد شد آن نخوت خار آخر شد
ساقیا عمر درازت و قدحت پر می باد | که به سعی تو ام اندوه خمار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود | حل این عقده هم از روی نگار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را | شکر کان قصه بی حد و شمار آخر شد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب رو است این از راه دیگر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا بکس مگو این تا وقت خویش درآید

گفتم خوش آن هوایی کز باغ وصل خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان وصلت	دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ	کین غصه هم سر آید
گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بد افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من بیچاره چرا مهر بریدی	گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش	گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو بی عمر چرا زود برفتی	گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود	گفتا چکنم مصلحت وقت چنین بود

گفتیم که کسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه این بود که بر لوح جبین بود

گفتیم که ز حافظ بجه / حیلت سخنش دور

گفتا که همه وقت مرا / داعیه این بود

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

چون من از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا داشتی / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

ازین هرزه ام ابروی تست آیتی با / اگرت میل لب جوی تماشا باشد

چون دلم من نمی از پرده برون آی دری / که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ / نکند میل آری

سرگرانی صفت / نرگس رعنا باشد

هوس باغ و بهارم بسر صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی خسته از آن غمزه ببرد / نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

آمده گرم بپرد ابر جسم آن سنگ چو سیم / زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا آن سنگ من آورد برآن / سنگ را سیل تواند بره دریا برد

دوش شوق طربم سلسله عشق گسست / پای خیل خردم سنگ غم از جا برد

جام می بی لبت دم زده از آن نجحی رد / آبروی لب جان بخش روان افزا برد

نکهت سنبل برجا قط / نکمن از خوش نفسی

بنشن طوطی بنوال / نام هزاران را برد

دل ز من برد و ره این بهانه نگر / خدا را که این بازی تو انگیزد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

سحر تنها بقصد جان من بود / خیالش لطفهایی بیکران کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
عدو با جان حافظ | آن نکردی
که تیر چشم آن | ابروکمان کرد

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش | ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند | که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

زحسرت لب شیرین هنوز می‌بینم | که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا بیا زمانی ز می خراب شویم | مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بیار کشتی می زانکه آه بدیده لیسی | لبس از خلیفه نخواهد گذشت ز بغداد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر | که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز دست اگر بدهم جام می مکن عیبم | که با یکدل ترا زنیم حریف استاد

بنوش باده صافی بناله دف و نی | که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

نمی‌دهند اجازت مرا بسوی سفر | نسیم باد مصلا و آب رکن آباد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید | که چشم زخم جوانی بعاشقان مرساد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد | که بود قاصد و این مژده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد

تو پیر باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست | که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست | بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر سر درویش بینوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بچه راه میزند این مطرب مقام شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند | که التجا بدر دولت شما آورد

مهر از دل بدر کرده که گردد یار گرد | با من خسته دل دگر گره کرده که گردد یار گرد

روز بروز چو تیر بوده مرا ز یار گرد | روز مرا ز شب تیره کرده که گردد یار گرد

جان نثار

جان ز دلم بیکنظر برد بغمزه دلبرم
با من بیدل اینقدر کرد که کرد یار من

گفتمش از لب ای پسر بوسه بده ز مرحمت
لب بکرشمه چون شکر کرد که کرد یار من

از می مست بیخبر برد بعشوه سیم و زر
بس بغیرت قصد سر کرد که کرد یار من

دی بگه سحر که از می ناب بیخبر
بر سر گفتگو گذر کرد که کرد یار من

چون ز فراق در جگر
دیده بخون ز اشک تر

بر تن حافظ [illegible]
کرد که کرد اینقدر

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دادهام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش بخت شکاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

کس نیارد که بر او دم زند از قصه ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

حافظ از در که او گر نروی هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند

نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

ز نقش چهره عاشق همیتوان دیدن
که سالکان در ره دوست خاکسارانند

خلاص حافظ از ان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

خوش آمد گل وز ان خوشتر نباشد
که بر دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و میخور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا غیر و بت سیمین بر من هست
که در بتخانه آذر نباشد

ز من بشنو دل اندر شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم | اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
بیا ای شیخ از خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
شراب بی خمارم بخش یا رب | که با وی هیچ درد سر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چکرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چکرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | وای از آن مست که با مردم هشیار چکرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار | طالع بی شفقت بین که در ینکار چکرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

زنده دل آنکه مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم عشق مزن ناله و فریاد که من
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به امید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا به امید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که به میخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بری خویش که هنوزش نفسی می آید
خبر از بلبل این باغ بپرسید که من / ناله میشنوم کز قفسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

گر میفروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست / فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بسوخت عشق | عیسی دمی کجاست که احیاء ما کند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس یافت | که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی | کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود برد هر که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بروی یار نظر کن بدیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز عاشق شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

نشان اهل محبت ز
جان حافظ جوی

اگرچه خانهٔ دل
محبت تو عمارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بیا بمیکده و وضع جام عشق ببین
اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطر از رهگذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و امین باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگربار جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که زیان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

عاشقان مخزن اسرار امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم | که درین چشمه آن آب روانست که بود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
زهر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم از میان باد صبا کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد | وز آن گلشن بخارم مبتلا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

غلام همت آن باد صبحم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

وفا از خواجگان ملک با من / کمال الدین دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

مردم ز اشتیاق و در این پرده راه نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم / اینم همیستاند و آنم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

شادی یار پریچهره بده باده و جام
که می لعل دوای دل غمگین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ — غزلی مست بخوان

جام می خور که ز — عهد طربم یاد آمد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه چند بیامیز بدشنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت — کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب چنگ بیانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

تحت موعظه پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هرانکسیکه درین ره نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی هشیار بین و مصلحت دان
که استظهار هر اهل دلی بود

من آشفته را در هر بلایی
رفیق کاردانی کاملی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

نه من غایب شدم در کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

برین مست پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

هنر نیکم در طلب درها فشاند
ولی در وصل او هیچ حاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محرومتر کی سائلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده ام چو خاکی
آیا بود آنکه دستگیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
مستی ز می الست گیرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای پادشاه چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده طالع آنکه بسمع رضا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یکنفس
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه عشق تو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

مشکل عشق که در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست / به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید به سماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند   نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
ز جور دوست نگویم حدیث جز با دوست   که آشنا سخن آشنا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی   ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت   ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب   که حق صحبت و شرط وفا نگه دارد
غبار راه گذارش کجاست تا حافظ   بیادگار نسیم صبا نگه دارد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند
مهر و ماه چون زد آغاز سماع   قدسیان از عرش دست افشان کنند
روز عید آفتاب دولتست   گرچه صبح آئینه رخشان کنند
پیش چشمم کمترست از ذره   آن حکایتها که از عمان کنند

خوش بر آ با غصه کای دل اهل راز / عیش ها در بوته هجران کنند

ایجوان سرو قد گوئی بزن / پیش از ان کز قامتت چوگان کنند

هر کجا ان شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

وصل گل عیشیست لیکن اهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو دل بیچارگان نظارگیان / نظر بگوشه ابروی در نقاب رود

شب فراق خرابم کند به میدان آر | که گر بروز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پرآشوب فتنه است ای دل | بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود
دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش | که این معامله در موسم شباب رود
مرا تو عهد شکن خوانده‌ئی و میترسم | که با تو تا لب قبرم همین خطاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایه این در بآفتاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد | بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود
حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز | خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

خوشا کسیکه مدام از پی نظر نرود | بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیتر | ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

توکز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلفت توام بسر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چگونه دود دلم چون قلم بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیا باده اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

زاهد خلوت نشین پار بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد

شاها بعهد شباب آمده بودش بحج آب | زین بیرانه مهر عاشق دیوانه شد
غنچه میگشت از بن تن دو زو دل | دربی آن شمار همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهره خندان شمع آفت پروانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقه اوراد او مجلس افسانه شد
صوفی مجنون که دی جام و صراحی شکست | بار بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت | قطره باران ما گوهر یکدانه شد
منزل حافظ کنون | بارگه پادشاست
دل سوی دلدار رفت | جان بر جانانه شد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

یشاه

شیوهٔ حور و پری گر چه لطیفست ولی ‌‌‌‌‌‌ ‌ خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا ‌ ‌ نه سواریست که در دست عنانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای ‌ ‌ هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش ‌ ‌ کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد ‌ ‌ شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش آرند ‌ ‌ دختریست که او دعوی مستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید ‌ ‌ تا نپرسند حریفان که چرا دوری کرد

مژده کانی بده ای دل که دگر مطرب عشق ‌ ‌ راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

غنچهٔ گلبن طبعم به نسیمش بشکفت ‌ ‌ مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش نبرد آتش عشق ‌ ‌ آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عمر و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد

قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد

اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قامتت نگون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بیصبر و قرار و بیسکون باد

چشمیکه نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

واندل که ز هجر تو نسوزد / از حلقهٔ وصل تو برون باد

هر دل که ز عشق تست خالی / پامال غمت ز حالتش خون باد

لعل تو

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس و دون باد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت شود کنون معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

دراه میکده یاران عنان بگردانند
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو عاشق زلفت نباشد
چو مویت در هم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرق در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زان پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه نقشی
ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا با حال مشتاقان نظر باد

دل شوق لبت مدام دارد / یارب لبت چه کام دارد

جان شربت مهر باده شوق / در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بنوعی / هر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر من چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو / اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکه یک صحبت / با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دوام خواست مجلس / اسباب طرب تمام دارد

زهی زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چگویم و از سر چکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان در باغ / به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز رشک من نزند موج بر کنار چو بحر / اگر مراد دلم در کنار باز آید

دلم که با سر زلفین او قرار گرفت / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

ز نقش‌بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو نقش به دستم نگار باز آید

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذرد همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

میکند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشهی تا بسلامت ز درم باز آید

نالش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر نشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — از خدا می طلبم که بسرم باز آید

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبیکه خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در شهر کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوش تو وام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

اگر باده

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع میکنند ز عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید | که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و دولت و بخت | چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ بر نمی‌آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی شد | یکی همیرود و دیگری همی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه‌رو چه باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند | که بوسهٔ تو رخ ماه تمام آلاید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جسم او سپند مباد

شفا ز گفته شکر ریز حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش غلامان تو باد

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ بحر وصل کآخر
هم بر سر حال حیرت آمد

یکدل بنما که در رهٔ تو
بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
انجا که خیال حیرت آمد

شد منهزم از کمال غیرت
آنرا که جلال حیرت آمد

بر هر طرفی که گوش کردیم
آواز سوال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست اما | بی روی نگار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ | وز بهر نثار خوش نباشد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال ملحدشکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها برین اسیر فراق — همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ — ببارگاه قبول

ز ورد نیمشب — و درس صبحگاه رسید

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — زان طره خط سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه سلامی بغلامی نفرستاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / چندانکه سعی بیش کنی بیشتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی / فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیأتی که دیو محیط قمر شود

وزانکه من سرشک فشانم بدیده رود / دشت عراق جمله بیکبار تر شود

عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم / با شیر در درون شد و با جان بدر شود

گفتم که ابتدا کنم بوسه گفت خیز / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
بگذار بهان که مدعیان را خبر شوند

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست زنم بکاری که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون شود فرشته درآید

بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآید

ترک گدایی مکن تا گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که روزی
سبز شود باغ و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش — شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند — و از زبان تو تمنای دعایی دارد

دادگرا فلک ترا جرعه‌کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ای به جرخ کلت سعد خنیم و جرخ عالی | باده صاف معرفت در قدح نماله
جون بنوای حجت زهره شنید ترانه | حالت شد از سماع آن نعره آم و ناله
زلف سیاه برزخ چشم و چرخ عالمی | جای نسیم دو لبش در شکن گلاله
بر طبق مهم فلک قرصه سیم زرکه | بر لب خوان خشمت سهل ترین نواله
دختر بکر فکر من محرم حجت نشد | مهر خبان عروس را هم به انگشت حواله

حافظ اگر به وصل تو | شاد نشد ز هر غمی
در غم هجر روی تو | مونس غم حواله با

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانه غیبم دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست | آن به که کار خود به عنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حصول
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

نهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالا درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده بر افتد چها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل
میسر نمی شود
شاهان کم التفات
بحال گدا کنند

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از بوی هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن / کان بت سنگدل از راه جفا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب بریخت / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه او عشوه گری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن گنج گهر رهگذری بود

اوقات خوش آن بود که با یار بسر رفت / باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که / خدا داد بحافظ

از یمن دعای شب / و ورد سحری بود

بیت

چو مه روی تو تابان نباشد / چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لولوات در دل فروزد / در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین / عجب گر چشمه حیوان نباشد

سواد زلف تو کفری که دل را / برونق تر از آن ایمان نباشد

چو قند لبت نوشین خندد بجامم / چرا بادام من گریان نباشد

بتو نسبت نماند هیچ تن را / که تن باشد که مثلت جان نباشد ۱۴

چو لعل خسرو شیرین نباشد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من خاک‌نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال بنام من دیوانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

نقطه عشق اگر گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

حسن رویت بیک جلوه که در آئینه کرد
اینهمه نقش که در آئینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

اینهمه عکس می و نقش نگاری که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاکبین از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زانمیان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
نیست معلوم که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح چهره حافظ
که نقش تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز نمود می دست برد

بنام ایزد دستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

برو زاهدا خورده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

چنان زندگانی بکن در جهان
که چون مرده باشی بگویند مرد

مزن نام حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

نفس برآمد و کام از تو برنمی آید / فغان که بخت من از خواب برنمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

مگر بروی دلارام یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

در این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز / بلای زلف درازت بسر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار اینقدر نمی‌آید

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آبحیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه کار افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

الا ای طوطی گویای اسرار · مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید · که خوش خطی نمودی از لب یار
سخن سربسته گفتی با حریفان · خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی · که خواب آلوده‌ام ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب · که میرقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند · حریفانرا نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی · بزور و زر میسر نیست این کار
بت چینی عدوی جان‌ها شد · خداوندا دل و دینم نگهدار
بیا و حال اهل درد بشنو · بلفظ اندک و معنی بسیار
خرد هر چند نقد کاینات است · چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بمستوران مگو اسرار مستی · حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خداوندی به بیچارگان کرد   خداوندا ز آفاتش نگهدار

همین دولت بدو سلطان غضنفر   علم شد حافظ اندر نظم اشعار

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر   بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز کزین دیده گریان بروم   تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی   تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت   حاش لله که روم من ز پی یار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند   غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود   هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند   هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت   کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازم

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

سخن روح فزا از لب دلدار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند زمستی سوال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست عظیم خوش خسرویست کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
که هر چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بران سرم بنشیم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم توبه کردن
و لو آذیتنی فی الهجر و الحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی جانان
فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای همه شوریده حالت به شود دل بد مکن | آن دل گمگشته باز آید بسامان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن | چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ ز اسرار غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید | هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و | خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و | درس قرآن غم مخور

ساقیا باده و رباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست ماه باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رو است / قلقل شیشه شراب بیار

غم دوران مخور که رفت رقیب / نغمه بربط و رباب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروئی کوست اصل خواب بیار

یا صوابست یا خطا زچه رو / هم سوالست هم جواب بیار

یکدو رطل گران / بحافظ ده

گر گناهست / ور ثواب بیار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت
سخن بگو و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

سرو بالابلند خوش رفتار
دلبر نازنین گل رخسار

دل ما برده به عیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلفت چون برافشانی | همچو مشکت را دگر مقدار
بیوفایی مکن دگر منشین | بیوفا گویمش ای بت عیار
گاه گاهی بیوفا شوم بنواز | تا که گردی ز عمر برخوردار
حافظ دردمند | چیر الست
بنده تست ای | زر و دینا

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
بیکدو قطره که ایثار کردم از دیده | بسا که برخ دولت کنم کرشمه و ناز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که از آن عشقبازی آیم باز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

عتابی که بجانم رسید از غم تو | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

غزل سرائی ناهید | صرفه نبرد

در آن مقام | که حافظ برآورد آواز

بیا و کشتی می در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی می باده درفکن ساقی | که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
هزار رشک حسد در دل کباب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیمشب اگرت آفتاب میباید
ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلم
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن طواف ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو که نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر
خم رفت کف زنان

حافظ که دوش از
لب ساغر شنید راز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

دلم که یافت مجال
گوی طواف حبیب

ز شوق او بکند میل
سوی راه حجاز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دُرد آشامم هنوز

روز اول رفت جانم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن | میزند هر مو از آن تیری براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت | جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام جان | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت | آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز

همدمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان نیست / زین جفا رخ بخون بشوید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن / ببرش زلف تا نگوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله‌گون بروید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / که تواند بسر بپوید باز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نبود / آتشی از جگر جام در املاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلفت بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

یارب این زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چو گل از نکهت می جامه قبا کن حافظ
وانکه اندر ره آن قامت چالاک انداز

بیا که در دل خسته توان درآید باز
زرا که در تن مرده روان درآید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل انگیخت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمینماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره میشمرم تا ز شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصلت می‌سراید باز

مستم از باده شبانه هنوز
ساقی ما نرفته خانه هنوز

میکنی و نغمه میگویی
توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

ما زبیار عشق تو با تند
عالمی توبه کرده و ما نه هنوز

چشم مستش نغمه جادو
میزند تیر بر نشانه هنوز

حافظ خسته میکشد بار
در میان آمد زر گرانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کین می لعل / دین و دل میبرد از دست بدان سان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای اینکه مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا — حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — ناکرده جرم عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه بوی صفا مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

من ذوق سوز عشق ندانم ز مدعی — از شمع سوز پرس ز باد صبا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب چو درمان عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنهایی شنیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درت
میرود آب دیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه

نشد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ببانگ چنگ بگوییم این حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

رموز مصلحت ملک
خسروان دانند
گدای گوشه نشینی
تو حافظا مخروش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از حقه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌بوی تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذر
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

بشکن چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
قاضی قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

احوال شیخ و دغا قاضی و محتسب
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

صوفی کنج صومعه بر پای خم نشست
تا دیده محتسب که سبو می‌کشد به دوش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول — بخت جوان از فلک پیر ژنده پوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشید گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — نکته سربسته چگویی خموش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه زلفین یار — روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش

یا ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش

به دور لاله قدح گیر و بی ریا میباش | به بوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ | ولی معاشر رندان پارسا میباش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

وانرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

مرد خدا که شیوهٔ تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

ایکه در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
با خبر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرمست ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

بچشم حافظ که بدیدار تو روشن شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پری وش
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

وه وه ای تو وه وه ای لبت حافظ / لب تو نوشش لب تو نوشش لب تو نوش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آ و فیض روح قدسی / بجواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن بیدارم از خوابم خدا را / که دارم عشرت خوش با خیالش

کی آمد شکر مصری بشیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چه میترسیدی ز هجران / نکردی شکر ایام وصالش

بازآی دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عاشق عارف
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلت از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب یار روان باش

حافظ که هوس میکندش
جام جهان بین

گو در نظر آصف
جمشید مکان باش

نیست کس را از کمند سر زلفت خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست نبرد از رستم
حاجب ابروی تو برده کمر داره خاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق / گردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهواداری آن شمع چو پروانه ز شوق / تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتش در دل پروانهٔ ما فکندی / گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما / زر خالص کند ار خود بود همچو رصاص

قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام / حافظا این گهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت لم نیافت خلاص / مثل الحص و لا یحب العاص

محتسب خم شکست و نه بر سرش / سن بالسن و الجروح قصاص

همچو مرغیست جام می که مدام / مرده را زنده میکند بخواص

مطرب ما بر دهی که بچرخ / مشتری همچو زهره شد رقاص

لولو از بحر کی برون آید / ترک سر تا نمیکند غواص

خصلت از عشق جوئی از عقل بس | تا که خاص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف | رخ دوست

خواند الحمد و | سوره اخلاص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شد از رخ ما همچو ارض

دیدن حسن تو شیوه بر همه خلق واجب است | روز و شب با که بر جمله خلایق است فرض

از رخ تست نقش حور بجهان ارم سمان | همچو زمین نقشمین مانده زیر بار قرض

گر لب تو شوخ بر ور کمان کی که می‌خندکنم | کی دل دردمند من خسته شود از مرض

بوسه بنجای کبای از | دست کجا دهد ترا

قصه شوق حافظا | خود که رساند بعرض

گرد عذار یار تا بنوشت دور خط | ماه ز حسن روی او در افتاد در غلط

از هوس لبش که آن آب حیات سر است | گفت روان بدیده ام چشمه ز هیچ نقط

84

که بهوس میدهم گرد دل حافظ — که تاب میدهم آتش عطش هم محظوظ

گر نعلهای خودم شاه قبول کنند — تا بمبارکی دهند به بند کشش خط

آب حیات سخن حافظ گشته — منحل ز نظم تو

کس بهوای عشق او — شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا — که با تو نیست مرا جنگ با جرا حافظ

اگرچه چند لب چون عقیق من بشکست — بجان تو که دهم بوسه آن لبها حافظ

بزلف و خال تو با دل مبند و جای — اگر برستی ازین بند و زین بلا حافظ

سحرگهش که چو زنهار بی اثر حال — بکار من کنی آمدم نکی دعا حافظ

بیا بخوان غزل خوش — تا تازه و تر و نو

که شعر تست فرح — بخش و غمزدا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف توبه کجا شد رفیق او وداع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رقص نفرمود استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

هنر نمیخرد ایام غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

صراحی و حریف خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب غفلت است و صداع

بیار می که چو خورشید مشعله افروزد / رسد بکاسه درویش ازو فیض شعاع

بغیر طلعت گیتی فروز شاه شجاع / که نیست در نظر من جهان کمینه متاع

ز مسجد بخرابات میفرستد عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد و اغلط و طامات ما ازو ملولم / بساز رود و غزلخوان همین سرود سماع

ز چین

جبین چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامداد آنکه ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه آفاق شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ زمان
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

در زوایای طربخانهٔ خورشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

کشاده نرگس رعنا ز دیده از حیرت
نهاده لاله ز حسرت بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان کشاده شقایق چو مردم ایغاغ

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
کهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

در خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان جام بخواه لاتقل
مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پالدمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

87

بیار باده غنیمت شمار فرصت عمر | که در کمین که عمراند قطاعان طریق
فدای خنده ساقی هزار جان و دلم | چو تر کند لب لعل از شرب آب تحقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد | خوشست خاطرم از فکر آن خیال دقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت بود رفیق شفیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست | بقعر آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب | که مهر خاتم چشمست آن بت عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام | ببین که تا بچه حدم همیکند تحقیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب | قرین آتش هجریم و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید نیامد بسر زمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل بلا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب عاشق بیدل فقیر سرگردان کشیده محنت ایام و دردهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غصه ز کجا که زاد مرا مادر از برای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم که داد من بستاند دهد جزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم تا بدیده دهم باز خون بهای فراق

ازین جهت من حافظ چو بیدلان شب و روز چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشمم از خیال تو هیهات بود صبور دل اندر فراق تو حاشا

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب تیغ تو قتلی حیاتنا ابدا
لان روح قد طاب ان یکون فداک

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر کسی کجا یابد
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بحسن خلق عزیزان
که بر در تو رهی

زمان شود خاطر
سکینت بر خاک

ایکه شور افکنده در بزم شهان از نمک
داد مستان کو لبت در خنده سامان از نمک

میبرد آنگهر لعلت بهای نیز لطف
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

که نمک ریزد لعلت بر دل عزیزان من
زانکه میدانم که باشند ذوق یاران از نمک

از نمک خندان گشتی هر دم شکسته
دیده هر کز که گردد بسته خندان از نمک

قند می بینم در آن جا دودی تر از نمک
ذوق می یابم در آن جا نه نمکدان از نمک

بقدر

گر نباتی میبرباید از آن شیرینی لطف · قند شور انگیز لعلت میبرد از جان نمک

هرچه جام باده خواهد کرد از تلخی تشنگی · شکر شیرین لعلت میکند آن را نمک

آنچه او آن یافت حافظ · از نمکدان لبت

گرچه هرگز کس نیابد · آنچه او آن از نمک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک · حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس · ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خصوص من اگر هست شکی تجربه کن · که عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم · وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن · خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد · من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری · ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز گفتار ناصواب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سوال ملولیم و در جواب خجل

رخ از جناب تو جایی که بیاوردم | نیم بیاری توفیق از جناب خجل
ز خون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشمم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
چرا ز شرب لب جام زهرخنده زنی | اگر نه از لب لعلت شده شراب خجل
از آن نهفته رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل
نقاب ظلمت از آن بسته آب خضر که گشت | ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

هر نکته که گفتیم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله که در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب آن شمایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میان حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسایل

دلداده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه گیری چشمم ز هم بماند حیرت / اکنون شدم چو مستان برابروی تو مایل

از آب دیده دیدم طوفان نوح صد بار / از لوح سینه هرگز نقشش نگشت زایل

بر دست حافظ تعویذ چشم خمست / یارب که بینم آنرا گردن تو حایل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ / همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز	باد و هر خیری که خواهد زین قبیل
حافظ از سرپنجه	عشق نگار
همچو مور افتاده	شد در پای پیل
خوش خبر دادی ای نسیم شمال	که بما میرسد زمان وصال
یا بریدالحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال
ما لسلمی و من بذی سلم	این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی باد	از حریفان و جام مالامال
عفت الدار بعد عافیته	فاسئلوا حالها علی الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر	تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها	فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد	آه ازین کبر و ناز و جاه و جلال
فی کمال الجمال ترک عشقی	صرف الله عنک عین الکمال
حافظا عشق و صابری تا چند	
ناله عاشقان خوشست بنال	

رهروانرا عشق بس باشد دلیل	آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب	آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما	حیلتی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان	راحتی فی الروح لا فی السبیل
آتش رخ جانان خود مزن	ورنه در آتش گذر کن چون خلیل
پا منه بر جود که مقصد گم کنی	پا منه پا اندرین ره بیدلیل
پا رسوم بیابانان یاد گیر	پا مرو هندوستان بر یاد فیل

پاکنی

یا مکش بر چهره خونین نیل / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ گر معنی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد به دولت وصل تو کار من به اصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا / فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد / شود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو / که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی‌زر و زور / به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چون رسم چه چاره کنم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

بدرد عشق بسازد خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید که آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

93

بسحر عشوه‌ای لعبت خجسته خصال
بزیر خط تو ای آب همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی بتوتیا مانند
بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال

بجلوه‌های تو و شیوه‌های فتن زنگیان
بغمزه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

بطیب خلق تو و نغمه شمامه مشک
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که هست از مهر جانم خشیم
بآن گهر که نهانست در درج مقال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن عید
بآن حدیقه بینش که شد نهال خیال

بسرو و ماه که تابت نقاب بانند
بتاز آن فریبت آسمان جلال

که بر رضا تو حافظ گر التفات کنند
زعمر بار بماند چه جای مال و منال

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

در بارگاه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

از گلشن جهان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

اول ز صوت حرف وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سالخورده نیم یار بیوفاست / از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام مدام مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسون جفا عهد وفا نشکستم

در ره عاشقی از بعد وفا صید خطاست — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود — کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

تیغ ار آنکه تبه دیدن آتش زده استم — یا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر درد
بکنج عافیت از دست عشق ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
کاندرین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

نقش خالش چون بچشمم بارها
آشکارا خورد و پنهان نیز هم

چون بسر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از غوغای شیطان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم

در جهان کهنه و دیر خراب — بس گدا گنجست و شاهان نیز هم

لعل جان بخشت چو بیمارم بدید — مرحمت فرمود و احسان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است — آصف ملک سلیمان نیز هم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ خود سیه و دلق کس ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

خوش برآییم جهان تا نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نرنجیم بدو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

صلاح از من چه می‌جویی که رندان را صلا گفتم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت برآرم / که این نسبت چرا کردم و این بهتان چرا گفتم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

جگر چون نافه‌ام خون شد زینم کم نمی‌بایست / جزای آنکه با زلفت حدیث از چین خطا گفتم

چو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان جهانرا بجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برارم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آئینهٔ مهر آئینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست تن مسکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده دران دربازم

حلقهٔ توبه چو زهاد گر امروز زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

هیچ چنگیم نیارد به کنار کام دلم / یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری / بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را / در قدمت اندازم

گر دهد دست که بر سر زلفین تو زنم / چون گوی چه سر که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که هر شب	از آتش دل پیش تو چو شمع گدازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی	مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی	در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید	محراب کمانخانه ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی	چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار در این راه	گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور	جز جام نشاید که بود محرم رازم
تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم	تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست	بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت فکنده‌ام بنگر چشم	که یک نظر فکنی چون فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله | هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی | که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بهر طرف بت من جلوه میکند لیکن | کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم | چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی | همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ تند و تلخ و تیز و خوشگوار | نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل افکنده دام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون / حافظ شیرین سخن

بخشش آموز جهان / افروز چون حاجی قوام

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازان چهره پرده بر فکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز راه او برگیر / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عشق میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا که در ازل از می سرشته اند / با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امید علی الرغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

منکه خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق — شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

مرا می‌بینی و هر دم زیاده میکنی دردم — ترا می‌بینی و دردم زیاده میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

بعزم سبزه و صحرا چه بیگه دی آن بت ما
سمن رنگ سرخ میکرد دوران از چهره زردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ
برو گو خصم جان برده
چو گرمی از تو می‌بینم
چه غم از خصم دل سردم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

اگر

گر قلب دلم را بنهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد غبارم

در بحر وصالت شدم غرق امیدت — از موج هنر شکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفابخش برد رنج خمارم

حافظ لب لعلش که مرا جان عزیز است — عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده مقام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

ماجرای من و محبوب مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

تو ترحم نکنی بر من مسکین دانم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

مرغ تقوی که همی زد بسر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

گل ز خنده بزد ار تبسم ز کرم رخ بنمای
سرو بی قصد خوشش نیست ضیا از اخرام

حافظ از میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
شطح و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق بر طاعت سجاده طامات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بدیوان مکافات بریم

با تو آن عهد

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلوده خویش / که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

بگذری به که گدائی ز لشان کرمت / این شکایت بر ارباب مناجات بریم

حافظ آب رخ خود / بر در هر سفله مریز

حاجت آن به که بر / قاضی حاجات بریم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم	بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم	هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن آن بدخو	که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی	ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز شوق چشمه نوشت چه چشمها که فشاندم	ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم	طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری	که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی	که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند	و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ	ز چراغ دیده ندیدم
ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد بزند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
الحمد لله که چو ما بیدل و دین بود	آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد	جان در ره آن گوهر یکدانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ	یا رب چه گدا همت مردانه نهادیم
روز عید است و من امروز در این تدبیرم	که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزست که دورم ز می و ساغر و جام	بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین گر ملکم	زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن	من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست | تا همه در قدمش افسر و شمشیر کنم

میکشیدم می و سجاده به پیر مغان | وه که بیند خلق جهان واقف این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر منوش | سال‌ها خورده من امروز به از صد پیرم

چرانه در پی عزم دیار خود باشم | چرانه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان | اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ | وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام عشق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

من چو بید ناشمرم تا که چنین صوفی شدم / بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

دوش میگفتی بلعلت قند میبخشم ولی / تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعده فردای زاهد را کجا باور کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی
من نه آنم کاینچنین افسانه‌ها باور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر باب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وینهمه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری ... من به آه سحری زلف مشوش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست ... من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من ... جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست ... بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم ... که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند ... مرید خاطر دردی کشان خوش خویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید ... کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی ... چنانچه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین ... خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست ... غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار باده که بفتوی
حافظ از دل پاک

غبار زرق بفیض
قدح فرو شوییم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
چو از میانه بزم طرب کناره کنم

بتخت گل بنشانم بتی سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | چرا ملامت رند شرابخواره کنیم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
وانکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت | بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد | تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایه میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست | تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم

بسته‌ام در طلب گیسوت امید دراز
آن مبادا که شود دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من خاک‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ فرمان شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — کردم نصیحتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت برو ترک عشق کن — حاجت بجنگ نیست برادر نمیکنم

این تقوی تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور — گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار محال تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست — من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم — همدرس عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ایگل تو دوش داغ شقایق کشیدهٔ — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتا که حافظ این همه نقش خیال چیست / نقش غلط مجو که همین ساده‌ایم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

ناهمه

بهشت جاودان خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

غزلخوانی و خوشگویی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم / روی ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
نهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف / این کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال علم / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو داده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه / چشم امل بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتا که حافظ دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن سر گیسو نهاده‌ایم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیا ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانان عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام قدح هر شب حریف ماه و پروینم

حدیث آرزومندی | که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد | که حافظ داد تلقینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت بتا | سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید | تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت | ز حال من بیاد آور که خدمتکار دیرینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری حق گویی نه کار آمد جهانت | غلام آصف دوران شید الحق والدینم

ز حافظ بر سر زمین عشق | شرح مستی از من خواه
که با جام و قدح | هر شب حریف ماه و پروینم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان اندازم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آیینه ندارم از آن آه میکشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی یار | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن | من جوهری مفلسم از آن رو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
حافظ ز تاب فکرت می حاصلم بسوخت | ساقی کجاست تا بزند آبی بر آتشم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت | چراکه مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه نمی‌بخشد | دریغ اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چراکه طالع خود آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

برین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ
که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

نازکان را چه غم از حال گرانباران است
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم

نذر کردم که اگر غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهوای رخ او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

ما زیاران چشم یاران داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجرایی داشتیم

بغمزهٔ خونریزت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت برو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم هم ازین راه بمیخانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آنروز چو حافظ بتولای حبیب
سرخوش از میکده شاهانه بکاشانه روم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم افلاک را جیحون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گمگشته فرو نگذارم

چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی از یارم

منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه زرقست و ریا / بجز از خاک درش با که بگو در کارم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را / دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

انچه شوریست که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

همه کس روز بهی می‌طلبد از ایام
مشکل اینست که هر روز بتر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد
هیچ مهری نه پسر را به پدر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست
قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از گنج و گهر می‌بینم

پروانه اگر رسدم باک ندارم
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی وصال تو شدم غرق و امیدست | از موج سرشکم که رساند بکنارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زانکه من از غم بجهان دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان روانست | عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

بیتو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنیم

برق غیرت چو چنین میجهد از عالم غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنیم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنیم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی که از پایم درآورد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیکجرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی چو حافظ
که گر آتش زنی در وی نگیرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنیم از اشک و در او غوطه زنم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
که بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

نه من از خرقهٔ آلوده خود می‌آیم | که بر و بارهٔ صد شعبده پیراسته‌ام
خویشتن سوز از غمش الشمع است من بر | همچنین کار میان تبه و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد چارهٔ کار | در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا | بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد تدبیر | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت عشقت کشیدم هیهات | در یکی نامه محال است که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای غلط و بیهوده مگو | من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ | چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر | بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی | برسالت بر او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
بوسه ان لب شیرین بود ار بخواستیم | بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
نقطه خالتو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ | خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

مژده وصل تو کو کز دل و جان برخیزم | طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی | از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی | پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین | تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات | کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است | زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق | جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

مبادا جز حدیث مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس از کس نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

خوش آن دم کز استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آنگه برگرفتم دل ز حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم — که من گمشده ازین ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست	که از ان دست که او میکشدم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است	مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است	میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی	گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم	شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست	من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی	تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا	تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را	زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

دامن از رشحه خون دل ما درهم چین | که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان | که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس | حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم | وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
بیرون جهیم سرخوش از بزم عارفان | غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد | روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظا نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر خرابات بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالیم چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ اینحال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتیم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتیم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

گر دم زنم بان طرهٔ مشکین آن نگار
بوی گل از نسیم صبا میکند معطرتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
این بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
کین موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش بست
آورده و کشیده مه قوس در شستم

دورم بصورت از در دولتسرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو
خواهد سپرد جان

در این خیالم ار
بدهد عمر مهلتم

از ثبات قدم این نکته چو شمع آید یافت ||| هر سر گو بتیغ از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین ||| که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است ||| تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کرانداز حسود ||| چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا ||| که بافسون جفا عهد و وفا نشکستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت ||| آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود ||| کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنیم ||| در لباس فقر کار اهل همت میکنیم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام ||| در کمینیم انتظار وقت فرصت میکنیم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست ||| یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنیم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل / التماس آستان بوسی حضرت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه میکند / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ نغمه کز سر شاخ سخن بجست / بازش بطرهٔ مضرب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالش نجیب سعد / بر نام عمر و دولت احباب میزدم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد عقل بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این حاله با مرغ سخن خوان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سعادت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشک آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

من از دیار حبیبم نه از دیار غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / از آنکه نیست کسی غیر باد دمسازم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنة بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

شرابی خوش گوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدایا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگر نه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس احوال گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
چو از خاکم بجاهی بر گرفتن — بجای آنک گوهر را ببارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن سری امیدوارم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

حافظ چو ره بکنگره / کاخ وصل نیست

با خاک آستانه این / در بسر بریم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / دستگیرم که بهجر تو ز پا افتادم

شهره شهر مشو تا نکشم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بربادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم
چو نفاک سپهر مکن رام شو تا که دهد | تا بکشتی حافظ را طالع فرخ دادم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پرست و بت میگسار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند | ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش | ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح | جان میکند فدا و کواکب نثار هم

عزم سبک عنانت در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدلت است / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

چون آبروی لاله و گل فیض لطف تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران / وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

حافظ اسیر زلف تو شد / از خدا بترس

وز انتصاف آصف / جم اقتدار هم

گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

دوش شکفته بلعلش قند بخند حافظ
تا نه بینم ورد هان خود کجی باز گنم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم بعالم و این گوشه معین چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بروزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصلت ز تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سالم اگر یاد تو بر خاک افتد — سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم

دلبر از من بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رحیم

حافظ ار سیم و زرت نیست — چه شد شاکر باش

چه به از دولت لطف — سخن و طبع سلیم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

منصب عاشقی و رندی نه بابای منی
همه از تربیت لطف شما می بینم

نیست در دایره حرفش و خیال نقش از کم
که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین
این نغم که من از باد صبا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
اینهمه از نظر لطف شما می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان می بینم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آئینه رخ تو مهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبا و جبه دهیم

زنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ٔ اعتراف و ما گواهیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت یار درین طرف منزلست | آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال | ان العهود عند ملیک النهی ذمم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت | الا ان قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که موسم عیش است و وقت گل | بنشین بجام هیچ مخور غم ز بیش و کم
بستان ز جام باده که زین آل بوعروس | بسیار گشته شهره چون کیقباد و جم

حافظ تو ملک جم مطلب جام می بخواه | کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش | ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر | کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

تنها نه زباد شهم از رنج حال / از یاد برده اند هوای نشیمنم

آب هوای پارس عجب سفله پرورست / کو همدمی که خیمه ازینجا کن برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز رازش برافکنم

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای من شد یارب بلا بگردان

نعمای عقل و دین کو بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش ما بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چه می نویسد برگرد عارض خط / یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظا

حافظ ز خوبرویان بخشش تو جز جفا نیست
گر تو رضا نداری حکم قضا بگردان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس پرخواب را
و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

بسر لعل کشش روی جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینهٔ پاک پاکبینان بین

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

بمی پرستی ازان نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی
کشش نباشد از آنسو چه سود کوشیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ یار
که گرد عارض دلبر خوشست گردیدن

بکوی میکده خواهم برفت ازین گلشن
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

درین خرقه هزار آلودگی هست
خوشا وقت قبای درد نوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مست خرقه‌پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و عیب این سالوسیان بین / صراحی چون دل و بربط خروشان

لب میگون و چشم مست بنما / ذوق می لعل است نوشان

ز دل گرمی حافظ / بر حذر باش

که دارد سینه / چون دیگ جوشان

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی ریحان میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامها شد داستان مرد و زن

خنگ چون چوگان چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ دور دراز من

یاران بناز و نعمت ما غره بخشیم
یارب بساز کار من ای کارساز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
گو فاش کرد بر همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند ‌‌ ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق ‌‌ غماز بود اشک و عیان کرد راز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او ‌‌ گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا ‌‌ تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم ‌‌ تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود ‌‌ هم مستی شبانه و سوز و گداز من

حافظ ز غصه سوخت ‌‌ بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور ‌‌ دشمن نواز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن ‌‌ بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

رسید باد صبا غنچه از هواداری ‌‌ ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق عشق بیاموز از آب صافی دل ‌‌ براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

زدل

ز دست برد صبا گرد گل کلاله شکن | شکنج طره سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه برآرد تبسم خوش | بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای تعهد گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث قصه دوران ز جام حافظ پرس | بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان | وان سهی سرو خرامان بچمن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من | یارب آن گوهر رخشان بیمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی دریاب | یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بحکم تو رسند | یار مهروی مرا نیز بمن بازرسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد | یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان

دیدی آنکه کبط طایر میمون که همایون اثرست | پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن اینست که ما بیتو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک سخن گیر و سخن بازرسان
آنکه بوی وطنش ز دیدهٔ حافظ یارب | بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ز در درآ و شبستان ما منور کن | دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان | بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت | ببر شمامه بعبر دوش عود و عنبر کن
ازان شمایل الطاف خوش که حسن تراست | میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
ستاره شب هجران نمیفشاند نور | ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
طمع بقند وصال تو حد من نبود | حوالتم بلب لعل همچو شکر کن
فضول النفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین لطیفه مشام خرد معنبر کن

ازین مرقع خرقه تنگ دل تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف تابدار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی
سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیمبران

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم	که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم	از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن	در کوی او گدائی بر سلطنت گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن	از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ	وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن	گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور	یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای جوان که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

رخت را دیده گل در باغ بویی — چو مستان جامه بر او بدرید بر تن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز — بر آید همچو دود از راه روزن
ببار ای شمع اشک از دیده چون ما — که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد با سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بسته است حافظ — بدین سان کار او در پا مفکن

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست بادیست — گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بینم — چشم محبان روی حبیبان

ای منعم آخر بر خوان صلیت | تا چند باشیم از بی نصیبان
درج محبت بر مهر خود نیست | یا رب مبادا کام رقیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی | گر می شنیدی پند ادیبان

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین | بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید | بس لطیف است ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | که درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان جان جهان چون نکنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
من چو گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین | که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش که ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردی از ره دل حافظ به نی و چنگ و غزل | تا جزای دل بدنام چه خواهد بودن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بجویم تشنه و من لبش تا چو نشنوند
کام لبتشنم ازو یا داد بستان زمین

دوستان چون نخوردم از بهر دهانش چون جمشید
او بخوبی مختصر چون زینهار بر زمین

من چو شمعش پیش بزم غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند زمین

چشم خود در انتقامش آخر نکنم خط سر سخن بر زمین
گفت نخواهی مکر تا جوی چون اندر زمین

گرچه فرهادم تیشه جان برآید چون بیستون
بس حکایتهای شیرین یا بنهاد در زمین

ختم کن حافظ که گر زین بیشتر گوینده عشق
نوع خوانی درس عشق افسانه خواند زمین

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده در جهان

از در این خاکدان چون ببرد مرغ جان
باز نشیمن کند بر در آن گلستان

چون ببرد مرغ جان کی ره برد جای او
تکیه که باز ما کنگره عرش دان

سایهٔ دولت دهد بر سر آدم نسبی
گر بکشد مرغ ما بال و پری از جهان

در دو جهانش مکان نیست که او بی‌مکانست
گمان بی ز سعد جایی بی ز ارکان گمان

عالم علوی بود جلوه‌گه مرغ ما
آنچه ز را او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی
حافظ شوریده حال

خامهٔ توحید کش
بر ورق این و آن

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن هندو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع صحرایی مباش
گفت چشم نیم مست ترک آن آهو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواخواهان هر سو قید بنهاده ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را روی آن مه‌رو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بگسسته‌ام
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشهٔ — محراب ابنیاله رواست
ای بنصیحت گو خدا را — آن خم ابرو ببین

فاتحه خوان آمدی بر سر کشتگان بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسشم آمد و فاتحه خوانده میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است — شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
ایکه طبیب خسته‌ای روی زبان ما ببین — کز دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود مهر دلش از استخوان
حال دلم چو خال تست بر سر آتشش وطن — چشمم از آن دو چشم تو خسته شده است و ناتوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده ما ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حافظ از آب زندگی — شعر تو داد شربتم
ترک طبیب گو بیا — نسخه شربتم بخوان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب	ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر کشیده باز	گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
ما مرد زهد و توبهٔ طامات نیستیم	با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند	زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا	برخیز روی عزم بکار صواب کن

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن	بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی	کلاه گوشه آئین دلبری بشکن
بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار	بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
باهوان نظر شیر آفتاب بگیر	بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از میان | سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش به سر زلف عنبرین بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ | تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد | در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد | طوطی خوش نغمه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید جهان چشم و چراغ عالم است | روشنایی‌بخش روی اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر | حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان | بخش گنه بخشای تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی ازو بپرس حدیثی بیا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت خود نیز ما بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن می که در سبو دل حافظ بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

مرغ چمن بگریه بادش بس نگیست — آخر نه واقفی که چه رفت ای صبا بگو

با این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

دلها بدام زلف چو بر خاک میفشاند — با آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناهان ما بگو

حافظ گرت بمجلس ما راه میدهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستیم لیک چه سود — کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو — منشور کارنامه خوبی جمال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار حسن — عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

مطبوع‌تر ز خط تو پیرایه نیست / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار من رخ فرخنده فال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنند / شرح نیازمندی من یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خود آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آنچنان رو بشب رحلت که مسیحا بفلک — کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن دور ماه نو

شکل هلال از مه نو میدهد نشان — از افسر بابک و چتر کلاه زو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ خاطر یاران خود مشو

مفروش عطر عقل که هندوی زلف ما / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

حافظ اخبار سر معانی امین وفاست / درس حدیث عشق بر او خوان و ز او شنو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز دل و جان همیکند شب همه شب دعای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند / اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو

شور و شراب عشقت آن نفسم رود ز سر / کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من جفای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر محتشم / گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو

دل تو گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من جلوه که جمال تو
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت
خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد
مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عقل
بنگر که کار من بچه سان شد خراب ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
کرد اهل صومعه ام کرد می پرست | این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد | خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو | باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیدهد ولی | گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس اهل شوق را غالیه ده از نسیم | ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا | دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر ز خیرگی لاف ز عارض تو زد | خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت ز لعل من بگو بوسه نداری آرزو | مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است | از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهانرا سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین از من جدا شدند — مائیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ سابقه آن صباح روشن باد | که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عام است فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
مدام خرقه حافظ بباده در گرو است | مگر ز خاک خرابات بود طینت او

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو | باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی | بوسه ستان بکام از او تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری | باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من [illegible] | زود که بر کشم سبو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکشد از برای من	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری	بر سر کوی آن پری

قصه حافظش بگو	تازه بتازه نو بنو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو	جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی	نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش	که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم	هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی	که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست	که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم	که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری	به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

وصال

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

شبی میگفت چشم کس ندیده / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کو پایمال سرو ما شد / بود خاکش ز خون ارغوان به

بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر | ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

نصیب من چو خرابات کرده است اله | درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازل است جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت تباه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو | که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزند نزد ایشان کاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ | تو این مراد نیابی بگیر شبی ببند

ز دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده | خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرای
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ تو برو نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذا لنا علامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی قربها عذاب فی بعدها سلامه
گفتم ز عشق رویت اندر ملامتم گفت | والله ما رأینا حبا بلا ملامه
باد صبا رها کن تا که نقاب گشاید | کالشمس فی الضحی یطلع من غمامه
حافظ چو طالب آمد | جامی بجان شیرین
حتی یذوق منها | کاسا من الکرامه

عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش | گه جام زر کش گه کام دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست   از قامت سرو و از عارض ماه
رخ برنتابیم از راه خدمت   سر بر نداریم از خاک درگاه
ذوق لبت برد از یاد حافظ   ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم   لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر من نیفکند   آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فانی   یا لیت شعری حتام القاه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی   خون بایدت خوردن گاه بیگاه

در سرای مغان رفته بود و آب زده ۔ نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ۔ ولی ز ترک کله خیمه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده ۔ عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ۔ ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است ۔ بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار ۔ شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز ۔ بنفشه بسته و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت ۔ که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای ۔ ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ۔ ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند ۔ که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

نیا

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دامنکشان همیرفت در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل‌آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون جست
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر گویم ای دل از بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردم از گفته و شنیده

سحرگاها که مخمور شبانه   گرفتم باده با چنگ و چغانه

نگاری می فروشم عشوه ای داد   که ایمن گشتم از مکر زمانه

نهادم عقل را ره توشه از می   ز شهر هستیش کردم روانه

ز دلدار کمان ابرو شنیدم   که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار   اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه   که عنقا را بلند است آشیانه

شراب و شاهد و ساقی همه اوست   خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی   که با خود عشق بازد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم   ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ   که تحقیقش فسونست و فسانه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

ای که با سلسلهٔ عمر دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم که از بهر ثواب | کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
گفت حافظ دگرت | خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این | طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رسیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
آن سرزنش که کرد | ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش | مگر پا کشیده

ایدل بکوی دوست گذاری نکرده
فرصت ز دست داده و کاری نکرده

میدان فراخ دیده و گویی نبرده
بازی چنین بدست شکاری نکرده

ترسم از این چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نکرده

آری غرور مستیت از راه برده
اندیشه بلای خماری نکرده

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نکرده

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نکرده

گر دیگران بجان این غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نکرده

ای از فروغ رویت چراغ دیده
چشمی چو چشم مستت کس در جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

بر قصد جان عاشق ابروی چشم شوخت
گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کشد دل ما بند چو مرغ بسمل | از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید | چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گر دست من بگیری با خواجه باز گویم | کز عاشقان مسکین دلبرده و ندیده
من شکر باز گویم | از بندگی حافظ
گر از قند بستم | آن میوه رسیده

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار افق کنید نگاه
منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر | سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان [illegible] | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا بحال تو از حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی سنبل زلفت گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید بروانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

بهوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوقه بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار — تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت — با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در گوشه سلامت چون توان بود مستور — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی سیاه با چندین درازدستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در ذوق می‌پرستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

تا علم و عقل بینی بی‌معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم بر خود مبین و رستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق رندی چالاکیست و چستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

از راه دیده حافظ / با دیده شست زلفت
با جمله سربلندی شد / پایمال پستی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست درو / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک انداز / چند چند از غم ایام جگرخون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
نکته عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

حافظا ز

حافظا تقصیر مکن ناله گرت شعر آیت
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف بری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

طریق عاشقی ایدل عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

ز وصل و هجر تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت از غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

زبان هر که شنیدم مر العبرت داشت
ازین سبب من و شادی ضعیف بحری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمایی داد دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری
ببوی زلف و رخت میروند و می آیند صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام که یاد گیر دو مصراع زین کلام دری
کلاه سروریت کم مباد از سر حسن که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بیمن همت حافظ امید هست که باز
ارای اسامر لیلای لیلة القمری
ترا که هر چه مرادست در جهان داری چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت میان مجلس خوبان کنی میانداری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور ازانک سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام	علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
به اختیار اگرت صد هزار تیر جفاست	به قصد جان من خسته در کمان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من	مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش	که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست می‌دهد یک دم	برو که هر چه مراد است در جهان داری
بجز ذکر لعل لبش مشکینی و مستی	حدیث با نکهت آنچه در دهان نداری
چو گل به دامن ازین باغ می‌بری حافظ	چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری
به جان او که گرم دسترس به جان بودی	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای‌بند طره او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است	به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بلقمتی که چو از ره نسیم طره دوست بشکستی
زرم بهر سر موی هزار جان بودی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

عیان نشد که بها چیست خاک کویش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

روزگاریست که ما را نگران میداری
خشم بر ما و نظر با دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

بکر

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت | این طمعها که تو از سیمبران میداری
ساعدان به که بپوشی چو تو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی | عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم سری عجب از بی بصران میداری
پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه رو | طمع مهر و وفا زین پسران میداری
دل و دین رفت ولی راست نیارم گفتن | که من سوخته دل را تو بر آن میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری
مگذران روز سلامت بملامت حافظ | چه توقع ز جهان گذران میداری

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گر چه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که به هیچ آدمی نمیمانی

نه صورتی که گلستان باغ فردوسی / نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی

من این حکایت جنت شنیده ام اما / کنون به دیده ام الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جست و جوی تو تنیم ار چه نفسی / میان خون دل آید به دیده پنهانی

بنجی کجای عزیزت / که ره بگیر دانم

ورم بدست فراقت / بسر بگیر دانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلانی در آن زمان که تو دانی

تو پیک اهل نیازی و دیده بر سر راهت / به مردمی نه بفرمان چنانکه تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت بده چنانکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم / دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

زمانه گر همه مشک ختن بر بیزد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

قبای حسن فروشی ترا همی زیبد
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دعاش کرد دم خندان ز زیر لب بشکفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد | که از کدام خم است اینکه در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق | قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی | شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ | آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی | گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم | یاد آور ای صبا که نکردی حکایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ | هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
در آتش ار خیال رخت دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت | این آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل به هرزه حاصل عمرت به باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامت‌گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی یافت بیش از حد انسانی

چراغ‌افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

خم جعدت بیامیزد کنون مجموع خواهد دل
ازان بادی مبادا ذات که انگیزد پریشانی

مگس زد کار مشتاقان ازان ابروی دلبند است
خدا را یک زمان ما را گره بگشا ز پیشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

دریغا عیش شبگیری که چون در خواب سحر بگذشت / بدانی قدر وصل ای دل که با هجران فرو مانی

امید از بخت میدارم بگشایم گره از کار / خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش / فریبت میدهد حافظ

نگر تا حلقهٔ اقبال / ناممکن نجنبانی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمی چند پریزاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر به خدا باز گذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار | که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو | منه ز دست پیاله که میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر | فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند | مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی | که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست | بده بشادی روح و روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت | ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

نخل

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ | پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم | وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا | زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود | سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم | ای تازه گل که زحمت این خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی | از نعیم دهر

می میخوری و طرهٔ | دلدار میکشی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که راز شوق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان دو انخشبی درین تا کی انگیزی — بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میپرسی در او همت چه می بندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند — سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ای باد نسیم جانان داد از غم نهانی — دل میبوی جان آن دم وقتست که باز آیی

نسیمی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

دایم این گل بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

دی نکته که زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

لبش می بوسم و در میکشم می / بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس / نه کس را میتوانم دید با وی

بده جام می و از جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی

گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی

لبش می بوسد و خون میخورد جام / رخش می بیند و گل میکند خوی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو مرغ باغ میگوید که کو کو / مده از دست جام باده هی هی

چو چشم او مرا مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی / زبان بیزبانی بشنو از نی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی نهد قدمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گر چه رهن میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین نبض عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — بیا که بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله می صافی و صحبت صنمی

نمیکنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست — بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

ثنای قدر تو تا ها — بدست حافظ نیست

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویند — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی

چشم تو خدنگ از سپر جان میگذراند — بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

در راه تو حافظ چو — قلم کرد ز سر پای

چون نامه چرا یکدمش — از لطف نخوانی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظ دامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

گو حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که برد بهره ز دردآشامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از ناکامی

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی

بخدا که رشکم آید ز رخت بچشم خود هم / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

دلمن شده ندانم که چه شد عزیز یارا / که گذشت عمر و ما را خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش / بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش زلف آن جوان را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد همچو حلقه قامت تو بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل در جمال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ساقی اگرت هوای ما هست
جز باده میار پیش ما هیچ

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار جرعه‌ای می

گر زنده دلی ز شور مستان
در معبد جان ندای یا حی

با درد درآ ببوی درمان — کونین بگیر زعشق لا شیی
ارباب نشنند در ره عشق — آواز سماع و ناله نی
یک مفلس پای در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش — در شرم روان عارضش خوی
حافظ زغم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری — توئی امروز جم وقت که جامی داری
ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — که از آن یار سفر کرده پیامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

مهربان شد فلک و ترک وفاداری کرد — تویی آنجان که در شهر دو صد آواره داری
بوی جان از لب جان‌بخش قدح می‌شنوم — بشنو آنچه خواجه اگر ز آنکه مشامی داری
نافی از مشک طلبد از تو غریبی چه شود — تویی امروز در این شهر که نامی داری
گرچه هنگام وفا هیچ ثباتت نبود — می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری
ای که با روی دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر این عیش که کامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز — دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و بره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتمی از حافظ ما بوی ریا می‌آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد از خاک و تو در گل باشی

چنگ در پرده چه خوش میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین فکرت باطل باشی

در چمن هر ورقی صفحه حال دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

من نگویم چه کن با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
شود ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ نهاده پرگاری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در ان شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بکوه
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شدهام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکندهایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامهٔ پیامی نه بخامهٔ سلامی

[illegible]

مهر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بروید پارسایان که برفت پارسایی — می ناب در کشیدم که برفت نیکنامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم مفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک آید نفتد بهیچ دامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

بنشین زاهدا ز رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی | کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
اگر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل | حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد | گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
زاهد پشیمانرا ذوق باده خواهد کشت | عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی
بنده عاشقان بنواز طرب با آری | کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی
محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

جمع کن باحسانی | حافظ پریشانرا
ای شکنج گیسویت | مجمع پریشانی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی | باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

گر دیگران بجان این غم جانان خریده اند / ایدل تو آن معامله باری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مندرج ست / وانرا فدای طره یاری نمیکنی

آری غرور مستیت از راه برده ست / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

در فهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ صورت زین خوبتر جمالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

باشد خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبندد چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

خراب خانهٔ دل پاک کردم از غیرت
بدان امید که تو شهریار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میان خداوندگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

از آن

165

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله راز دار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی که بسر منزل عشق
رهروانرا نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان
صبر و دل حافظ برد

بلغ الطاقة یا
مقلة عینی بینی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

صبور باش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن / در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که بوی گلی بود یا که نسترنی

بروز حادثه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

این خرقه که من دارم در رهن شراب افتد / وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین بیش — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که چون آینه صافست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد | وای اگر از پی امروز بود فردایی

میخواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
چون شمع نکورویی در رهگذر باد است | طرف هنری بربند از باده خوشرویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست — دریاب و ببند گنجی از مایه نیکویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد — بلبل به نواسازی حافظ به دعاگویی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی — گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه — بادب باش که از سر خدا آگاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک برشده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و دولت توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجیب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه خانه مردم سیاه کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کآشفته گشت طره دستار مولوی

اکنون که ز گل گشت چمن باغ بهشتی / جام می گلرنگ طلب بر لب کشتی

گر محتسب کوی بیاید ز پی جنگ / بشکن تو کدوی سر او بر سر خشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلالست / گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بتعلیم / یار است چه حوری و پری چه بهشتی

ترسابچه دوش چه خوش گفت که حافظ / حیفست که هر دم کنی آهنگ کنشتی

ای غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

کلکت که مر ایرا ز زبان نکته نیشت / مهر تو به پیمانه از سه چو آمی ننوشتی

معمار قضا گر ببرد بی تو در عشق | در آب محبت گل آدم نسرشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا | یاریست چه حوری و سرای چه بهشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می صاف و لب جوی و بهشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست | کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ | تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدومی نزلت خیر مقامی

نفت

نفست عنک فقد حیرت ایامی — اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی
امید هست که زودت بکام دل ببینم — تو شاه گشته بفرماندهی و من بغلامی
میان بام عربیان و آب دیده ما بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی
فلا تعرب عن ذی الدار کطایر خیری — فلا تفرد عن روضها انین حمامی
من ارچه هیچ ندارم بسری صحبت جانی — ز مهر کار نوازم قبول کن بغلامی
چو سلک در چو ناب است نظم پاک تو حافظ — بگاه نطق سبق میبرد ز نظم نظامی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم — میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید — فرج ازین مدار گو

دارد هزار عیب — ندارد تفضلی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بدوست که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر | کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر | زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا | باید که خاک درگه اهل نظر شوی

آنکه در کشتن ما هیچ محابا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و مدارا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا | به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاشکی که زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آنکو مرا بسنگدلی گشته رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

آنعهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

ای در

گر دیگری بشیوهٔ حافظ رقم زدی — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی — گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکده ام هرچه بنهادانم — شیشهٔ باده گلگشت و رخ زیبایی

جای من دیر مغانست و مروج وطنی — رای من ای صولت و نامم کرمی

با ادب باش که هر کس نتوان گفتن — سخن هر که برد سخن آرایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که مرا نیست بغیر از تو دگر پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب ای حافظ — زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

بیا با ما مکن این کین داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن این در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان ‌ ‌ ‌ ‌ تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشدار ‌ ‌ ‌ ‌ که با مهر خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم ‌ ‌ ‌ ‌ تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس ‌ ‌ ‌ ‌ خدا را گر می دوشینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ ‌ ‌ ‌ ‌ بقرآنی که اندر سینه داری

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی ‌ ‌ ‌ ‌ لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت ‌ ‌ ‌ ‌ حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش ‌ ‌ ‌ ‌ جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی بر شمع رخسارت بوجهی عاشقست ‌ ‌ ‌ ‌ زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه ‌ ‌ ‌ ‌ وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن
کاندرین شغلم به امید صواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

زینهار از آب آن شمشیر که شیران را از آن
تشنه لب کشتی و گردان را در آب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی

از فریب نرگس مخمور لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

در عشق تو ای صنم چنانم
کز هستی خویشتن بجانم

هرچند که زار و ناتوانم
گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت کی از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد — با آشیانم

هر چند ستمگری بر از حد است — کم کن تو بدی که آن نه نیکوست

گر زانکه دلت ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

آنگاه که خاک — آستانم

گفتم که چو گشته‌ام نزاری — زین پس ره مرحمت سپاری

بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من طالع بخت — خویش دانم

بسته کمر ز دور و نزدیک — بر هیچ نخوان ترک تاجیک

در ملک

در مکن اخلص الممالیک | گر خانه محقرست و تاریک

بر دیده ره | نشنت نشانم

من از تو نخیزه و فا نجویم | بیرون ز گل و فا نبویم

الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش | کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم | ور زلف تو در کمند گیرم

یکدم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق | جسم و جانم

گیرم نه در وفا گشودیم | نه مهر بمهر بر فزودیم

نه بود هر انچه مینمودیم | آخر من و تو نه دوست بودیم

عهد تو شکست | من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کنند ریزه ریزم — من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد — استخوانم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید — از روانم

گر بگذردم به جنبش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی

از تو نکنم بغیر میلی — مجنونم اگر بجای لیلی

ملک عرب — عجم ستانم

گفتم صنما دراز رهیت — آشفته و تیره دل ز مویت

هر چند نمیرسم بکویت — نزدیست که از فراق رهیت

زادی بفلک | نمیرسانم
ای وصل تو اصل کامرانی | مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود چه میفشانی | هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز | خویشتن مرانم

هر فتنه‌ای را دگر روزگار | من و مستی فتنه چشم یار
همیدارم از دور گردون شگفت | ولی نیست بر روی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشنست | ببین تا چه زاید شب آبستنست
همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور
الا بر جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان منزلست اینجهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرشکن | کجا شیرمردان شمشیرزن

نه تنها شدش کاخ ایوان بباد / که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون / برآر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی / چو نبود ز غم باده‌ی آلایشی

مغنی بزن آن نوآیین سرود / بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصتست / مرا بر عدو عاقبت نصرتست

مغنی نوایی طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی ازین پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت عاقبت پرده دار

فغان بر کش و زاین داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصالش حوالت برد
مغنی بیا با نت چنگ نیست | کفی بر دفی نه گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خرد و شنیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست | ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن | نوایی نو آیین نو آغاز کن
مغنی چه باشد که لطفی کنی | دم آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر چون دیگمم | بهم بر زنی کار و بار غمم
مغنی کجایی نوایی بزن | بهالی نوایان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیا اصفهی / بچنگ و ربابی و نایی و نی
مغنی تو سر مرا محرمیست / ز نائی به نی زن که عالم دمیست
بمی دور کن از دلم گر غم است / دمی را به نی زن که عالم دمیست
مغنی کجائی بزن بربطی / بیا ساقی از می بده بربطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خویش برآریم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل / بآهنگ چنگ آور و بر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم / برقص آئیم و خرقه بازی کنیم
که تمکین اورنگ شاهی از وست / تن آسانی مرغ و ماهی از وست
پناه زمین پادشاه زمان / سپهر برج دولت شه کامران

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی‌نعمت جمله صاحب‌دلان
جهاندار دین پرور تاجور | کزین تخت کی گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقلست حیران در اطوار او
چو قدری نی از حد خویش بیش | که اندازم از عجز تشویر خویش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای نعمای تو | باسرار اسمای والای تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخلق کریم
که شاه جهان ماه فیروزبخت | باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
غبار غم از خاطرش دور باد | خدیو جهان شاه منصور باد
بحمد الله این خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصور شد در آفاق نام — که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست — منوچهر جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت شهنشه از فرنگ — که خراج باجت فرستند زنگ
اگر ترک هند است و در روم و چین — چه جم جمله داری بزیر نگین
همایست حضرت همایون نظر — که دارد بسیط جهان زیر پر
بجای سکندر بمان سالها — بدارا دلی کشف کن حالها
چه دریای وصفت ندارد کنار — نثار اکنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین — که تا خرد به ز در ثمین
از آن نسخه کاوری ضمیر — ولایت ستان باش آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / صبوحی کز آتش فیروزمند

ازان می که جان زو بهی نوش باد / مرا شربت شاه انوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو این سخن ای شه جم کلاه

ولی بشنو آیات مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم نوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع / نمی بتوان کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز رونق این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا تخش فیه الجناح / که در باغ جنت بودی مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردان بجان آمدم / ره آنسوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می که از جام جم / زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتایید جام / چو جم آگه از سر عالم مدام

بیا ساقی آن باده روح بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنیم / بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی آن جام یاقوت بخش / که بر دل گشاید در وقت خوش

بیا این نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله نیست است می نوش کن

بیا ساقی از / بی‌وفایی عمر

بترس و ز حق / گدائی عمر

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که بر بامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسروی کشورستان	آنکه از شمشیر وی خون میچکید

که بیک حمله سپاهی می شکست	که بهوئی قلب گاهی میدرید

سروران بی سبب میکرد حبس	گردنان را بیگنه سری برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر	چون مسخر کرده قتلش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش از او	میل در چشم سیاهش در کشید

بلبل و سرو و سمن یاسمن لاله و گل	هست تاریخ وفات سنبل کاکل

خسروی بی مثل زبان تو نسیحتی و دل	که همه طلعت او باز رو و بنجه برد

جمعه بیست و یکم ماه جمید الاول	در سپین بود که پیوسته بدان حجره رسید

هر که آمد در جهان پر ز شور	عاقبت میبایدش رفتن بگور

در ره عقبیست از دنیا چو کس / بی بقا جائیست ویران هر سری

دل منه بر این بنای بی اساس / برکن از ساز و نواهای نغم

نزد اهل معنی این کاخ زمین / هست چون ابنیه عنکبوت

راستی از حقیقت سفته اند / عارفان کین خانه را جا گفته اند

کاروان ایا مسافران بی دیار / این زمان بر کسی نپاید درکنار

دو روز باش از مستی این مال و جاه / زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

با تجملش

هیچکس را نیست زین منزل گزیر | از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری دامن کشان | از سر اخلاص الحمدی بخوان

مردی ز کننده در خیبر پرس | اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ | سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

گر همچو من افتاده این دام شوی | ای بس که بسی خراب باده جام شوی
ما عاشق مست و رند عالم سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

چون باده ز غم چه باید جوشیدن | بانگ ز غم چه باید گوشیدن
سربست لبت ز ساغر دور مباد | می بر لب سبزه خوش بود چشیدن

یا کار بکار دل مجروح شود | یا ماتم دلم همه در روح شود
امید بجناب تست ز فتاح علیم | کابواب مراد جمله مفتوح شود

روح القدس آن سروش فرخ | از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستم ای جان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سرجمله‌اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

برادر خواجه عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضهٔ رضوان شد — خدا راضی افعال صنعتش
خلیل عادلش پیوسته بر جان — ز انجا فهم کن سال وفاتش

مقبول دل خواص مشهور عوام — خوش شیرین حرکت بدر تمام
در خطهٔ شیراز نه تا مشت زنان — دارای زمانه خواجه حاجی قوام

من حاصل عمر خود ندارم جز غم — در عشق تو ای یار ندارم جز غم
یک همدم همراز ندارم جز غم — یک مونس همنفس ندارم جز غم

آواز پر مرغ طرب میشنوم — یا نفحهٔ گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبت میگویم — القصه حکایتی عجب میشنوم

گفتا که ترا شوم مدارا اندیشه   دلخوش کن و بر سر بحار اندیش
گر جمله وجود دل کاینجه و بیش   یکقطره ز خون تست در اندیش

نام بت من که مه ز رویش خجلست   دو حرف از نظم خاطر مخجلست
دل شیشه‌ام تجلی قلبش روشن   لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست

بر داده دل آنکه چو بهار شاخ فراق   با نصف آخر شود هر شش دو سه بیج

با قامت آن نه   انجمن لغاوی
چون حافظ اگر   شوی تو نیز خجسته

The Diwan
Lewis Oriental MS. 76
18th Century

The
Len
18